

## روز آزمون

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۶/۰۹ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۹/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.10.3.6](https://doi.org/10.21835/480.1401.2.10.3.6)

روی ساقه‌های خشک بریده شده انداخت که چون میخ‌های چوبی تیز قسمتی از مزرعه را کنار خوشه‌های بلند طلایی، یک دست پوشانده بودند. به سوی آخرین قطره‌های آبی که در قمقمه‌ی زیر بافه‌های زرگون گذاشته بود رفت، لبی تَر کرد، نگاهی به جاده و بعد به افق انداخت. آفتاب گوشه‌های دامن ارغوانیش را از قله کوه می‌کشید، چیزی از گرمای هوا کم نمی‌شد فقط حالا دیگر از شدت تابش یک ریز آفتاب خبری نبود.

کمی به زمان بازگشت همیشگی‌اش مانده بود، با این وجود دیگر تابش برید، هر چند گرسنگی و تشنگی بیش‌تر از این را هم می‌توانست تحمل کند ولی حسی غریب توی دلش مثل علف هرز میان ساقه‌ها ریشه دوانده بود هر چند تا دم غروب زیاد به آن اهمیت نداده بود ولی دیگر اختیار از کف داد و تسلیم دل آشوبه‌ی دیرینه‌ای شد که هرازگاهی توی دلش سرک می‌کشید با خود گفت: «این زن که پیداش نشد، کجا موند پس، برای امروز بسه دیگه.» داس را زمین گذاشت و شروع کرد به جمع کردن وسایل، کتری هنوز روی زغال به خاکستر نشسته، مانده بود. آخرین استکان چای را هم موقع ظهر همراه ته مانده‌ی نان و پنیر خالی کرده بود



سمیه مسعودی \*

منیر در خانه را محکم بست، کارهای روزانه‌اش را تندتر از روزهای قبلی به اتمام رساند و خیالش راحت بود که ناهار را از شب قبل آماده کرده بود.

یک ساعت بعد از رفتن شوهرش، توی جاده منتظر ماشین بود درحالی‌که توی دلش مدام دعایی را تکرار می‌کرد: «خدایا امروز آخرین فرصته کمکم کن.»

عرق داغ از شقیقه‌هایش جاری می‌شد و پیراهن چرک‌مُرد بیش‌تر به تنش می‌چسبید و شوری عرق مانند نمک روی زخم، آفتاب سوختگی پشت گردنش را می‌سوزاند. داس را

\* somayehmasudi33@gmail.com-

به مرد کمک کند همین که دست دراز کرد و گفت: «مش رجب بزار کمک...» مرد اجازه نداد حرفش تمام شود زود سبب را از زمین کند و انداخت پشتش «تا به امروز کی تو کارهام کمکم کرده که الان از یه بچه کمک بگیرم! همون مش رجبم که چند روزه یه هکتار گندم و جو درو می کردم.» در ادامه صدا آرام کرد «اگه زخم این همه سر به هوا نبود.» و دوباره سرعت گرفت، صبرش بریده بود، زیر لب شروع به واگویه کرد: «ناهار به درک نمی گی برم ببینم این مرد مرده یا زنده اس... نه... نمی دونم، شاید اصلاً کسی اومده باشه مثلاً مهمونی، چیزی...»

باز به فکر رفت «یعنی کجاست؟» کل مسیر را تو خودش بود، گاهی چشم به زمین دوخته و با شانه های افتاده، جواب چند تا از اهالی را که سلام می کردند با اشاره سر می داد و رد می شد، تا اینکه حواسش به جا می آمد سرش را صاف می گرفت و شانه های پهنش را فراخ می کرد طوری که سبب چوبی پشتش به سبکی کُتی بماند که روی دوش انداخته باشد.

زودتر از روزهای قبل رسیده بود تاریکی شب تاری دیدش را تشدید می کرد. لنگه زهوار در رفته در چوبی، نیمه باز بود با نوک پا لگدی به لنگه در خانه ای اجدادیش پراند ترق و تورتق چوب های وارفته بلند شد کلون در بهم خورد و صدا داد ولی باز کسی از خانه بیرون نیامد، مش رجب گره به ابرو انداخت و کمی بلندتر از غرغره اش، گفت: «کجا رفته ای که تا این وقت شب، در را هم قفل نکرده ای؟ زن!» سابقه نداشت مش رجب از مزرعه بازگردد و خانم منیر کاسه آب به دست در خانه را برایش باز نکند.

گرگ و میش صبح بود، منیر بقچه ای غذا را توی سبب جا داد رجب خواست که سبب را بلند کند دستش را روی کمرش گذاشت با اخمی ناخواسته زیر لب آخی گفت، منیر

که از ناشتایی در بقچه ای صبح باقی مانده بود. روزهای قبل همین زمان ها چای و عصرانه اش را هم خورده بود که معمولاً منیر آماده می کرد بعد از یادآوری همه ی این ها، به تندی تفاله چای را روی خاکستر سرد خالی کرد کتری را سروته انداخت توی سبب و گفت: «آدم اینقدر بی فکر آخه، زن بی عقل.» نمی خواست به دلشوره اش دامن بزند سرش را به تندی تکان داد و لعنتی به دل سیاه شیطان حواله کرد، به جمع کردن استکان نعلبکی جرم گرفته ادامه داد. تکه های نان خشک توی سفره را زیر درخت خالی کرد و از درخت فاصله گرفت تا پرنده ها بیایند و روی زمین بنشینند، گنجشک های روی درخت جیک جیک گنان روی شاخه ها بال بال زدند، او مثل کسی که تازه یاد چیزی افتاده باشد بلافاصله سرش را به سمت درخت گرفت و گفت: «آره! زبون بسته ها انگار خدای شما بیش تر به یاد تونه.»

حالا دیگر مزرعه را پشت سر گذاشته بود مرد گام های بلندی برمی داشت به روی پل که رسید پسرک باریک اندامی را دید که گاوهایش را از چرا برمی گرداند و درحالی که چوب دستی بلندی را روی دستش می چرخاند آوازی را هم زمزمه می کرد، مرد سبب را از پشتش به زمین گذاشت کلاه حصیری را برداشت و دستی به پیشانی سیاه و سوخته اش کشید «آهای پسر، های با توام، توی اون قمقمه آب خنک داری؟» پسر رو برگرداند و سری تکان داد. آب خنک مانند روغن روان روی چرخ های زنگ زده به پاهای مرد قوت دوچندان بخشید، مرد رحمتی برای اجداد پسر فرستاد و ادامه ی طول ناصاف پل را گرفت و دور شد، هنوز انتهای پل را به خاک سفت زمین ندوخته بود که با صدای پسرک پاسست کرد و با بی تفاوتی سر به سمت پسرک برگرداند، با اشاره ی دست پسر نگاهش به سبب روی زمین افتاد و شروع کرد به غرغر: «مگه حواس می مونه برا آدم.» پسرک خواست در بلند کردن سبب

دلش نمی‌خواد روز عروسی داماد براش سیب گاززده نیاره و مراسم سیب انداختن نداشته باشه؟ که حالا تو بخوای دست عروست حنایی نباشه. «

مادر ناخواسته گوشه‌ی چشم جمع کرد و خط لبش از سمت راست به یک وری بالا رفت: «هه! مادرش می‌گه دخترم گفته دوست ندارم دستم حنایی بشه. «

رجب دستی توی موهای صاف و مرتبش کشید و گفت: «باشه مادر، شما کوتاه بیا، حنا نبست که نبست دیگه، منم رجبم‌ها، تا حالا هر کاری می‌خواستم کردم، نه؟ اصلاً، چرا عروسی این همه طول کشید، هان؟! اگر حواسم نبود چرا بعد نامزدی شرط کردم درس و مشق تعطیل! می‌بینی که تا اینو قبول نکرده بود خبری از عروسی هم نبود. «

مادر درحالی‌که چارقدهش را محکم می‌کرد ادامه داد: «مادر دیدم که می‌گم، زن‌های شهری چه ادعاهایی دارند که هیچ، تازه چه جور حرف‌رو حرف مردا میارن حتی براشون تصمیم هم می‌گیرن والا هرچی آدا مال گدایه، گفتم زن جوون درد سره ولی تو پاتو کردی تویه کفش الا و بلا دختر محمود گدا رو می‌خوای! حالام... «

این را که گفت صبر رجب ته کشید و دوید میان حرف‌های مادر «مادر من خودم می‌دونم چیکار می‌کنم، همه دخترهای ده از خدایشون بوده که عروس خونه‌ام بشند، یه عمر دست‌دست کردم، حالام دختری که لایق خودمه پیدا کردم. «

مادر خوب اخلاق قاطع پسرش را بلد بود پس سریع چهره‌اش را به خنده‌ای فراغ گشود و جواب داد: «بله از اینا گذشته تازه وقتی پسر پهلوان اول روستاهای منطقه‌اس، معلومه همه براش دست و پا می‌شکنن. «

بعد دستی به شانه‌ی پسر کشید درحالی‌که همراه خودش به سمت بیرون هدایتش می‌کرد، در گوشی ادامه داد: «مادر

خوب حواسش به وضع جسمی شوهرش بود من‌منی کرد و با نگاهی به خانه‌ی همسایه گفت: «می‌خوای یکی دو روز پسر همین آقا رحمان رو بیاری برای کمک. « یکهو مش رجب رو ترش کرد «زن نگاه به سن و سالم نکن هنوز هم ده تا جوون‌تر از تو رو حریفم!» منیر جوابی جز لبخند و سر تکان دادن نداشت، در طول این سال‌ها خوب می‌دانست که شوهرش خوش ندارد زن جماعت حرف‌روی حرف بیاورد. با وجود همه‌ی این‌ها، مش رجب همیشه وقار و زیبای زنش را تحسین می‌کرد، هر چند این را هیچ وقت به زبان نمی‌آورد. موقع خروج از خانه، مش رجب برگشت و نگاهی به سر تا پای منیر انداخت بعد نگاهی از قد کشیده به سرگردن گندمی‌اش سُر خورد تا روی دست‌های صاف و بدون حنایی منیر ثابت ماند.

داشت کت و شلوار دامادی‌اش را به تن می‌کرد، صدای مادر در اتاق پیچید رجب... رجب «چی مادر؟ الان دیگه، آماده‌ام. « مادر سر برد توی اتاق و با حرکت سر به پسر کوچکترش و چندتن از آشنایان فهماند که باید آن‌ها را تنها بگذارند که منتظر لباس پوشیدن داماد بودن تا آماده مراسم حنابندون شود.

مادر آرام گوشه‌ی کت رجب را توی دستش گرفت و کشید، دهانش را نزدیک شانه‌ی بلند پسرش برد و نگاهی به موهای جو گندمی او انداخت و بد توی گوشش زمزمه کرد: «پسرم دختره نمی‌خواد دستش و حنا ببنده، هر چی گفتم دختر جان این رسم دیرینه ماست به کتس نرفت. «

رجب سکوت کرد و نگاهی به مادرش انداخت. بعد مادر به سمت طبّق‌های چوبی رفت که چهار ضلعش با نوار رنگی تزیین شده بود توی آن پر از میوه و شیرینی و هدایای عروس بود. سیب سرخی را توی دستش چرخاند و آرام گفت: «مثل همین سیب انداختن داماد، کدوم عروسی

مرد مشتی به زانوی خود کوفت و گفت: «ای زبان بسته‌ها فراموشم شد علف شما رو هم بیارم.» صدایش قد پنجره باز اتاق، بلند کرد و گفت: «ها چیه منیر خانم شما رو هم امروز گشنه و تشنه ول کرده به امان کی؟»

همین که دید کسی جواب نمی‌دهد با وجود این که ته دلش نمی‌خواست باور کند ممکنه منیر توی خانه نباشد، دیگه توجهی به حیوانات نکرد، همان چیزی که از صبح داشت توی دلش مثل آب جوش قل‌قل می‌کرد و الان راه گلپوش را می‌بست، لب‌هایش کبود و دهانش خشک بود زورش به حرف زدن نچربید، تش رعه خفیفی داشت ولی خود را محکم نگه داشت پاهایش را مانند میله‌های آهنی که به زمین میخ شده بلند کرد برخلاف تپش تند قلبش به سنگینی سمت پله‌ها راه گرفت.

صدای بهم خوردن لنگه‌ی در را پشت سرش شنید بی‌محابا برگشت علی خان تندتند حرف می‌زد.

مش رجب مجسمه یخی شده بود هم می‌شنید هم نمی‌شنید.

اسم منیر توی گوشش پژواک می‌شد و بعد خود منیر و ماشینی توی سرش دوران می‌گرفت.

علی خان دستش را کشید «بیا مرد نگران نباش برا همین گفتم خودم بیام دنبالت، ماشین دم در روشن مونده، بیا نیم ساعته رسیدیم.»

مش رجب زبانش چیزی جز تکه گوشت زائد نبود ولی دلش طوفانی خانمان برانداز قفسه‌ی سینه‌اش را بدتر از مته سوراخ می‌کرد.

در طول مسیر شهر، هیچ جواب حرف‌های علی خان را نداد و حرف‌هایش را نشنید، کابوس‌های همیشگی‌اش توی سرش چرخ می‌خوردند و چرخ می‌خوردند.

«از همان که می‌ترسیدم سرم اومده، مادرم گفته بود زن

جان، فقط یه نصیحت مادرانه دارم، حالا که زن کم سن و سال و زیبا داری دو تا چشمت رو باید چهار تا کنی و همیشه هم پا تو ببندی به پای زن شهر رفته‌ات! یادت نرود تا هیچ وقت خوار روزگار نشی، آبرو چیزی نیست که اگر ریخت بشه از کف زمین جمع کرد.»

رجب خواست اخم کند مادر صدای کل کشیدنش رفت تا بیرون اتاق و رجب تو فکر بود که دید همه کل زنان دورش را گرفتند.

صدای استارت ماشین علی خان از چند خانه آن طرف‌تر به گوش رسید و مش رجب را از افکارش جدا کرد. چشم‌های منیر برق زد.

باز حرف‌های اخیرش را تکرار کرد: «مش رجب ایشالا محصول امسال خوب شد ماشین می‌خریم دیگه، هان.»

مش رجب با چشم به یقه باز و برجستگی سینه‌های منیر اشاره کرد و به تندی گفت: «صد بار گفتم روسری تو درست سر کن.» منیر دست برد گوشه‌ی روسری شالمه‌بسته را باز کرد انداخت روی یقه و سینه‌اش، بعد آرام لب زد: «کسی تو کوچه نیست که حالا.» بعد قدم تند کرد و خدا به همراهی گفت و به سمت خانه رفت.

مش رجب درحالی که قدم به سوی کوچه می‌گرفت لبه کلاه را از روی موهای خاکستری بالا داد و گفت: «ناهار به موقع بیاری‌ها، یکمم زودتر بیایی.» به غاز و اردک‌ها اشاره کرد «سنبل‌های شکسته رو هم جمع می‌کنی برا این زبان بسته‌ها، الانم برو تو دیگه.»

وارد حیاط شده نشده دوتا جوجه اردک دنبال مادرشان جیغ و دادشان بلند شد، انگار که پدرشان از زیارت امامزاده برگشته باشد، به پرو پای مرد پیچیدند از آن طرف هم دو تا بز گوشه حیاط بع‌بع‌شان بلند شد مرد سبد را به تندی همان وسط حیاط انداخت و وسایل داخل آن پرت شدند بیرون،

منیر سویچ را توی مشتش شل کرد برگشت و چشم دوخت به چشم‌های متعجب افسر، بهش می خورد پشت این قیافه همان قدر که جدیت هست بیش تر از آن هم پختگی و ملاطفت باشد جرئت بی خود داده و حرفش را زد: «جناب سروان این بار چهارم منه یعنی فرصت آخرم، پس هر طور شده این بار کارم رو در درست انجام می‌دم.»

این را گفت و سویچ را چرخاند، بی تفاوت به لبخند محو افسر و تأیید سرش مشغول از پارک خارج کردن ماشین شد انگار آن حرف‌ها را فقط برای اطمینان خودش زده بود.

یک ساعت به ظهر مانده بود به خوش‌رویی و لبخند با افسر خداحافظی کرد و به سمت جاده راه افتاد، نگاهی دوباره به ساعتش انداخت وقت کمی داشت، نمی‌توانست منتظر ماشین‌های روستا بماند با اولین ماشین که به مسیر روستا می‌خورد دربستی گرفت، هول و عجله، خوشی چند دقیقه پیش را از سرش پراند «خدایا اگر دیرم بشه مش رجب چه‌ها که بارم نمی‌کنه ... وای...» بعد برگشت رو به راننده «آقا لطفاً یکم سریع‌تر برین.» راننده ته سیگارش را از پنجره بیرون پرت کرد و فقط نوچی کرد و هیچ نگفت «می‌ترسم که اگر مش رجب کفری بشه... دیگر موضوع ماشین مُنتفیه، وای بدتر اگر امروز یهویی بفهمد که بی خبر از اون اومدم که اوویلاست، حالا بعداً که کارها حل شد یه جوری بهش می‌گم... اخ دیر شد.» راننده انگار توی فکر بود با شنیدن صدای منیر سرش تکان خورد، منیر مصرانه ادامه داد «آقا لطفاً سریع‌تر.»

این‌بار راننده جری‌تر شد و با مشت زد روی فرمان و برگشت عقب و تو چشم‌های منیر بُراق شد «خانم از اینم سریع‌تر؟ مگه ما چقدر کاسبیم که ک....»

همان لحظه نگاه و دهان باز منیر روی ماشین جلویی خشکید بدون آنکه توان حرکتی داشته باشد و بعد بوق ممتد

جوون وزیبا خانه خراب کن است، با کی رفته؟ ماشین کی بوده؟ مش رجب خوار شدی، یک عمر مردم‌داری و بزرگیت با خاک یکسان شد!»

منیر سعی کرد خودش را تکان بدهد که دردی مانند فرو رفتن چاقو توی شانیه و بازویش حس کرد صدای خفیفی از گلویش خارج شد «آخ... چی شد.» خورده شیشه‌های خون آلود روی آسفالت خیابان جلوی چشمش آمد «ماشین جلویی خیلی سرعتش بالا است انگار ترمز بریده چرا نمی‌تونم داد بزنم، باید بگم برگرد... اونجا رو نگاه کن.»

به آموزشگاه نزدیک می‌شد افسر را دید که با قامتی راست و خشک سمت شاگرد ماشین جلوی آموزشگاه توی خیابان منتظر ایستاده بود، ترس توی دلش دوید با دست چادر را روی دهانش فشار داد تا هم آب دهانش را همراه اضطرابش قورت دهد و هم افسر صدای قورت دانش را نشنود.

افسر جدی مثل دفعه قبل جواب سلامش را داد، منیر سعی کرد دستپاچگی‌اش را پشت لبخند ساختگی قایم کند این بار دیگر حواسش را جمع کرد و چادر را بعد از سوار شدن آرام روی صندلی عقبی گذاشت، بعد با دقت آینه را چک کرد، سویچ را چرخاند و چند بار استارت خورد و خاموش شد، این‌بار از دستش در رفت و آب دهانش را با صدا قورت داد و تند چانه‌اش را پایین کشید، افسر که مرد سال خورده و دنیا دیده‌ای بود از پشت عینک تیره، چروک زیر چشمانش و لبش را جمع‌تر کرد و با ملایمت رو به منیر گفت: «دخترم حواست رو جمع کن، دوباره روشن کن.»

حالا دیگر منیر تصمیمش را گرفته بود «نباید خودم را ببازم این فرصت چهارممه باید قبول شم، حالا که مکافات کارم مونده، بعد از این راضی کردن مش رجب و خریدن ماشین خان هفتمه.»

افسر گلویش را صاف کرد «کجایی خانم؟ روشن کن!»

مش رجب در جای خود نشسته، سرش را مانند بمبی که در حال انفجار باشد محکم با دو دستش فشار می‌داد.

و چند لحظه بعدش صدای خفیف علی خان توی گوشش پیچید «این که منیر خانم زن مش رجب... منیر خانم...»  
«چرا؟ آخه چطور شده؟»

صدایی آشنا منیر را به خود می‌آورد صدای نگران و عصبی مش رجب توی اتاق بود، از یک طرف درد تنش از طرف دیگر ترس از عکس‌العمل شوهرش، قدرت باز کردن چشم‌هایش را می‌گرفت.

مرد کنار تخت ایستاد و نگاهی غم‌بار به بازوی آتل بسته و سرِ باند پیچی شده زنش انداخت هر کاری کرد نتوانست دستش را به سوی صورت رنگ پریده و معصوم همسرش دراز کند طول اتاق را با چند قدم بلندش به پنجره باز رو به فضای سبز بیمارستان طی کرد.

منیر چندباری به زحمت پلک زد همه جا تار بود درد بازویش امانش را بریده بود و باز به زور پلک از روی چشمان سیاه غم‌زده کنار کشید و چشم توی اتاق گرداند.

آن سوی اتاق پرستار داشت ماسک اکسیژن پیرزنی را جابه‌جا می‌کرد که به حالت جنین روی تخت کناری مچاله شده بود هر چند دقیقه یک بار صدایی مانند جیک‌جیک جوجه می‌داد و دختری جوان بالا سرش گوشه‌ی شالش را توی مشتش می‌فشرد و گاهی لب‌هایش را به نیش دندان می‌گرفت.

بعد نگاهش به سمت پنجره رفت و مردی که روی صندلی ساکت نشسته بود مش رجب نگاهش را دوخت به چشم‌های منیر و دم نزد، چیزی بدتر از زخم‌های تنش وجود غمناک منیر را نیش زد و دهان باز کرد گفت: «آییی... مردم از درد، بازویم می‌سوزد.»

مرد همچنان ساکت به دیوار روبه‌روی خیره بود. پرستار رو به منیر کرد و گفت: «هیس، خوب میشی به خیر گذشته خوشگل خانم.»